



به اوج قاف قناعت...



چامه‌ها و چکامه‌ها، مجموعه شعر شاعر پیش‌گام کسوت رفورهیخته کشور، براتقی فدایی هروی است که به اهتمام امود فرهنگي، هری موسسه خیره‌ایام جواد علیه‌السلام در زمستان ۱۳۸۱ در مشهد، با تیراژ ۳۰۰ نسخه از چاپ برآمد. بانی چاپ شادروان حاج محمد زارع است، ناشر آن نشر سنله می‌باشد. این مجموعه دارای یک مقدمه به قلم استاد سعیدملوک تانبش است و بر طرح جلد زیبایی از وحیدالله عباسی آذین یافته است.

فدایی از شاعران پیش‌گام کسوت و از نخستین هنرمندان معاصر ماست که از سالهای پیش در وادی ادبیات مقاومت افغانستان، به آفرینش پرداخته و سروده‌های او به عنوان اولین اشعار حماسی سالهای مقاومت در نهن ریاد مردم ما ثبت گردیده است. در مقدمه این کتاب به قلم سعیدملوک تانبش می‌خوانیم: «باورم اینست که فدایی راز همه کس جلوتر، سرورده‌های بالا

نماید.»
با همه‌نام و آوازه‌ایکه فدایی در دین کلاسیک سریان افغانستان به ویژه در عرات داشته است جامعه ادبی پیش از اینها انتظار نشر یک مجموعه شسته و رفته کامل از اشعارش را داشت اما با این همه سابقه علاقه‌ایکه مردم به شعر فدایی داشتند چرا در طی این سالها برای چاپ اشعارش سرمایه‌گذاری نشد و یک چنین مجموعه‌هایی منسجم و قابل توجه منتشر نگشت؟ دلیل آن بی



□ زینب نیات

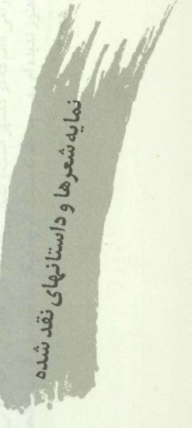
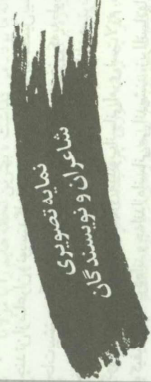
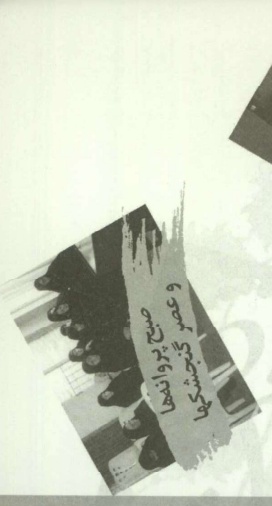
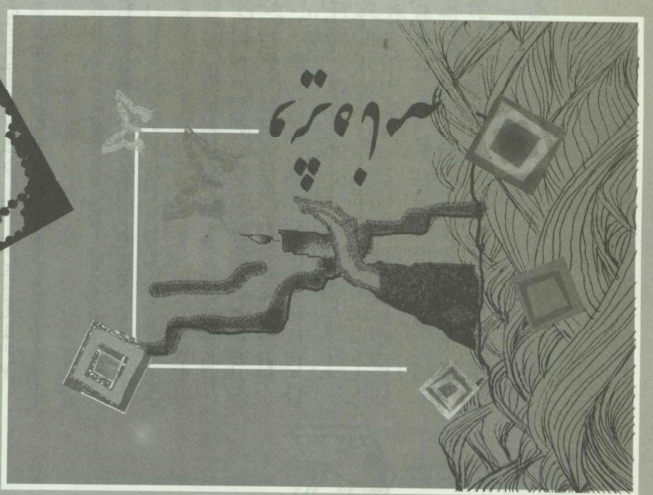
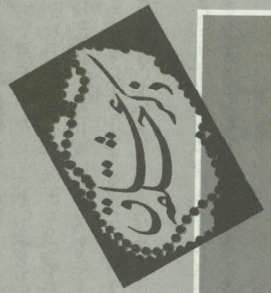
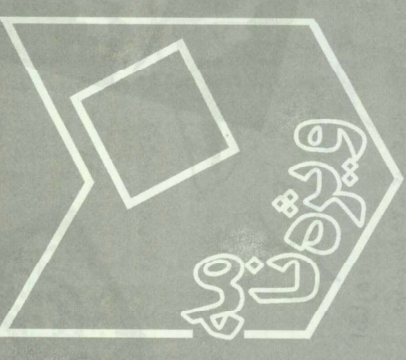
تردید روحیه آزاد منشی فدایی است که هیچ وقت در مدح و ثنای کسی شعر نگفت و به هیچ مرکز دولتی یا غیر دولتی یا حزب و گروهی وابسته نگردد. و از آنجاییکه همیشه امکانات نشر و چاپ در اختیار مراکز قدرت است اشعار فدایی مورد این بی‌مهری و کم‌توجهی قرار گرفت اما علیرغم آن این اشعار در دین مردم جا باز کرد و در بیشتر محافل، منتقدان و معاداران آن راز نیرمه کردند و بلاخره از بین همین مردم، کسی همت گماشت و برای انتشار آن سرمایه‌گذاری کرد شادروان حاج عبدالرحمن زارع بانی چاپ آن شد و یک نهاد مردمی، یعنی موسسه خیره‌ایام جواد علیه‌السلام در این کار فرهنگی سهم کردید.

چامه‌ها و چکامه‌ها، شعرهای بین‌سپال های ۱۳۳۴ تا ۱۳۸۰ فدایی را در بر می‌گیرد و در مایه‌های مذهبی، حماسی، عاشقانه، مناسبتی و اجتماعی است که به صورت فصل فصل، گنجینه‌ای شده است. بخش اول اشعار آن فضایل و مناقب است که شامل قیامش، نعت و مولودیه است. بخش دوم ترجیعات، مستط‌ها و مقطعات است. بخش سوم که حسین بیشتر

رایه خود اختصاص داده شامل نژادها، راعی‌ها و دودویی‌هاست. بعد از آن یادها و شتری‌ها را می‌خوانیم و سپس بخش دیگری را بعنوان حراج یا میزادگاه ابراهیم، اشعار نیمایی استاد در خود جای داده است. و بخش پایانی کتاب، ویژه نامه منظم زندگانی جرادالامه علیه السلام است.



۱۳۸۴ خرداد ماه





اشاره:

دمدای بهار ۷۶ بود که سنگ بنای فصلنامه در دزدی گذاشته شد. با دقتی خرد و موقر، دبیری نگاشت که همین دفتر نشریه، باتوقی شد برای چپه های جوان و نوجوان اهل ذوق و ادب دوست مهاجر. یکی شمر می آورد برای اصلاح یا نقد و یکی نوشته ادبی، یکی نوشته ادبی و یکی که حرف دلش را در جای دیگری نمی توانست بنویسد یا بگوید. متن نوشته ای را می آورد و دیگری از دست اندازگان جمله نشان می داد و دوست داشت که بنوشته ها و حرفهایش نگاه داده شود و خوش شنوایی برای دردلهایش پیدا شود. در حقیقت نسل تازه از جامه مهاجر در راه بود که حرفهای تازه از زبانهای تازه تری داشت. برای همین هم به دنبال جایی بود و آدمهای کدر و روزگار سیاست بازی و سیاه کاری به حرفهای تازه این نسل گوش داده و ارج بگذارند.

از سوی دیگر کسانی هم که در دزدی کار نشنای می کردند و وظیفه اصلی و دلسطغولی واقعی شان آفرینش ادبی بود و پایبند آموزش و نقد و نظر به ویژه در عرصه ادبیات و هنر بودند. پس به طور خودجوش و بدون طرح و قافین از پیش نوشته شده، جلسات نقد و بررسی شعر و قصه تشکیل شد و خیلی زود سامان گرفت و میعادگاهی شد که روزهای ادبیه قبل و بعد از ظهر، بچه های مهاجر از چار طرف شهر، به سمت «پنج تن» روان شوند تا در هر چه زود خود را به دفتر دزدی برسانند.

یکی از ویژگیهای این نشستها این بود که محیط جلسات را برای حضور جوانان و نوجوانان دختر و پسر با هم فراهم ساخته و برای نخستین بار فضای مردانه نشستهای ادبی در محیط مهاجرت در هم شکسته بود و تعداد زیادی از دختران اهل ذوق مجال حضور را در جامعه ادبی پیدا کرده و با ارائه آثارشان بر دا خوانند.

این ویژگی نامه یاد کردی است از آن سالها، نامه ها و نامه های که در این ویژه نامه رقم خورده است. به غرض معرفی فعالیتهای ادبی انجام یافته در دزدی و معرفی چهره های جوان و آینده دار کشور ما صورت گرفته است تا هم به مصمیمیت و یگانگی این ذوقهای، لال پاسخ گفته و هم ذهنهای غافل از امر آموزش را در رده ها و حوزه های مختلف فرهنگی بیدار و روشن کرده باشیم.

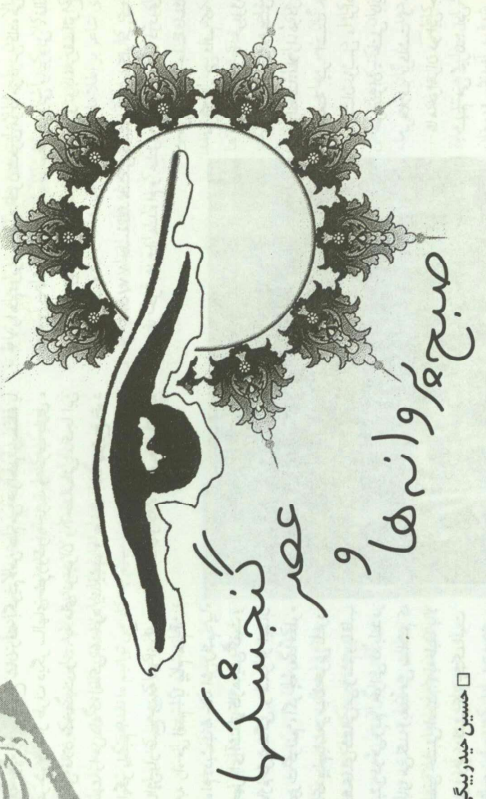
مبنای کار در این ویژه نامه در چار طرف معرفی بچه های بوده که در ارتباط مداوم با دزدی و ذوق و قریحه شان را پالوده اند و با کسانی که هر چند قلم از آن نیز کامیابی را برداشته بودند ولی در این سالها جلسات در دزدی را حضورشان رونق بخشیده اند. لذا روشن است جای تعداد زیادی از ذوقمندان شعر و قصه که در مجامع مشابه دیگر با دیده اند این جا خالی است. همین جالازم است که حرمانت ها را نیز سیاست گفته و به کار و آثارشان احترام گزاریم.

شما در این ویژه نامه چهره های مختلف را در سطوح مختلف می بینید و با آثارشان آشنا می شوید. به برخی از آنها مفصل تر پرداخته شده و به برخی مختصراً اندیشیده دلیل اصلی منت زمانی است که اینها در این جلسات کار و ذوق و قریحه شان را نویسندگان هم به تناسب کارشان با تفصیل بیشتری پرداخته شد و است و سایر عزیزان نیز به علت تنگدستی مجله در اختصاص دادن صفحات بیشتر به آوردن یک پارچه شعر، یک عکس و سخنی که به طور آزاد خودشان گفته اند اکتفا شده است. و نیز هستند عزیزانی که فقط نامشان آمده چون: خودشان مایل به چاپ عکس و آثارشان نشده اند و یا ما به آنان دسترسی نداشته ایم.

بهر حال، تربیت و پرورش نیروی نگری و ذوقی برای طیف های گوناگون جامعه و رسیدن به هدفهای مطلوب انسانی امری است لازم. مهم این نیست که نیروها در چه جایی پرورش می یابند. مهم این است که چه طیفی را و چه کیفیتی پیدا کرده اند و چه اندازه انسانی می آندیشند. نیز انسانیها در اقلیم دریا و مناسبات انسانی است که به زندگی عمیق و معنی می بخشند. همدیگر را کامل کرده و دست هم را می گیرند به قدری که فصل حضرت لسان العیب.



آندیشیده



حسین حیدریبگی

باینز ۷۶ است. در یکی از خیابان های گلشهر قدم می زنم، گنج و

وینج کستر از رنگ سال است که از سفرم به افغانستان می گذرد. او ضایع

روحی ام طولانی و تگرگ است. فرهنگ، رفتار و اخلاق خشن

نظاکگیری و سرمدلنا نشان و آنچه از نزدیک دیده ام و سرنوست مردم

بیچاره حس کرده ام، چنان هیولایی در من سر درآورده است که لحظه

لحظه روحم را در چنگلهای زمینش فشار می دهد. درمان این درد

چیتست؟ یا این سر شکسته به کجا باید پناه ببرم؟ ناخودآگاه به در مانم می

برده ام- ادبیات- و حتی در افغانستان این تحول در من به وجود آمده بود.

از بین چند صند جلد کتابی که همراهم به افغانستان برده بودم، به مشوری

معمری و بنیویان پناه برده بودم. اگر صدای توپ و تفنگ چنگلهای داخلی

که نزدیک خانه ما بود. می گذشت، بهترین لحظه مانم را با مولانا

می گذراندم.

حالا که دوباره برگشته ام به سر بخت و سر گشتگی مانم، به دنبال

نشان شاعران و داستان نویسان کشورم هستم به زانر پیشانم خم کرده

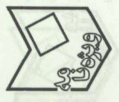
چیزی بیاموزم. اگر چه زمانه طوری چرخیده که فردا اگر چیزی یاد

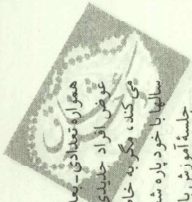
گرفتم، ادعای کنم که من این هنر را مادر زادی در وجودم داشتم. چند

وقت است که به دنبال خانه دوستان شاعر و نویسنده ام. خانه حیزت و پیام

را می دانم که در گلشهر است و نشانی پیام را از علی مظفری گرفته ام ولی

هنوز ندیده ام. می خرم به سمت کوچه دیگر. با خود می گویم ما کجا





همواره تعلق به یاد یک آرایش ذهنی - جلسه را ترک می کنند و در عوض آزاد خستگی می آیند. خوشبختانه کسری جلسه را ترک می کند، مگر به خاطر مشکلات اقامتی و معیشتی و ما همیشه در این سالها با خود باره شعری را از برمه کرده ایم: نظم نان اگر بگذارد...»

جلسه آموزش با ارتق است. عناصر داستان نکته به نکته درس داده می شود و از بچه ها خواسته می شود به عنوان شق خانه داستان بنویسند. حالا نشریات مهاجرین بر است از آثار همین بچه ها. کارهای داستانی و شعری به تکلیک و زبان امروزی نزدیک شده است، خیلی از بچه ها مقالهای استانی و کشوری آورده اند.

جریان شعر جوان افغانستان در همین جلسات به وجود می آید که کاملاً با نسل قدیم و جریان شعر دوران مقاومت تفاوت دارد. در این قنارت، هم در قالب تبارز پینا می کند و هم در نوعی دیده که نسل امروز به پیروان و اطرافش دارد. شعر سپید یا نو جایگش در ادبیات افغانستان خالی است. هر چند ما نمونه های موفقی از شاعران مقاومت در قالب سپید داریم، همیشه این قالب در شعر شاعران مقاومت به عنوان نقش باقی مانده و به عنوان یک جریان جایگش را در ادبیات افغانستان یافته است.

در عرض نسل جوان که اینهای زیادی هم به همرا دارد، به شعر نو روی آورده است و در پی دیگر گونه ساختن ساختار زبانی و فرم در شعر امروز آمده است. بچه هایی که شعر کلاسیک کار می کنند هم با موفقی متفاوت از گذشته شان به میدان آمده اند. همان طور که در وضاع و احوال جامعه دگرگون شده، لامعاله دیدگاه شاعران جوان هم تغییر کرده است.

در این سال، نقدهای ویژه شعر بیشتر می شود و اکثر آن خود بچه های شاعر، چون کار بچه ها از لحاظ کیفیت و حجم این را می طلبد که بچگانه روی تعدادی از آثار شاعر تعجب صورت بگیرد تا صحبتهای شاعران در جلسه نقد فراخ روشن تری فرا راه شاعر بگذارد.

این را بگویم که غیر از جلسات نقد شعر و نصه در در می ما جلسات دیگری هم داریم. مثلاً جلسات گلشهر برگزار می شود. جلسات گلشهر هم به زحمات سپید اسحاق گلشهر برگزار می شود. جلسات گلشهر هم باروتی است. بچه های شاعر و نویسنده، هم اینها می روند و هم به در در می آیند، مگر تعدادی که شاید فقط می توانند در یکی از این جلسات شرکت کنند. خوب نعمت هر چه بیشتر بهتر، به شرطی که استفاده درست شود.

در اواخر ۱۳۷۸ جلسه شعر در در یک مدت کسلی می شود. آقای عطایی گرفتار کارهایی شده و نمی تواند منظم بیاید. از بهار ۷۹ سپید ناصر احمدی ریاست جلسه نقد شعر را عهده دار می شود. او تازه نفس است و جلسه جان می گیرد. نقدهای ویژه زیادتر می شود.

در آبان ۷۹ دفتر به جای دیگری منتقل می شود. با این جابه جایی تغییراتی هم پیش می آید. محمدحسین محمدی نقد داستان را برگزار نمی کند. جلسه چند هفته ای تعطیل می ماند و بعد آقای پیام است که به داد داستان می رسد. در دوران پیام جلسه نقد داستان چنان جان ندارد. یک تعداد دوستان اصلاً شرکت نمی کنند و بچه هایی که شرکت می کنند از تعطیلی جلسه و غیبت استاد پیام و پشت در ماندن شکایت دارند. با آن هم جلسه چند ماهی ادامه پیدا می کند و علاوه بر داستانهای کوتاه نمونه

رمان هم در این دوره به نقد گذاشته می شود. بزرگان داستان نویس ما دیگر در این جلسات شرکت نمی کنند و این، بچه های جوان را دلبردی می کند. این فترت به تعطیلی می انجامد و جلسه چند ماهی بلاکلیف می ماند. ولی جلسه شعر بر رونق است و بچه ها هر هفته شعرهای جدیدی دارند.

اول تابستان ۸۰ استاد مظفری ادارا جلسه داستان را به این حقیر المذنب محمول می کند. حالا بچه ها در تکلیک زبان داستان تبحر پیدا کرده اند، کار کردن راحت است. جلسه نقد چهارمین دور خوش را آغاز می نماید. تا آبان ۸۰ در همان دفتر هستیم و شب شعر و قصه «مطلع الفجر» در همان جا گرفته می شود و دوستان شاعر و قصه نویس آثارشان را از این می دهند. بالاخره آبان ۸۰، دفتر به جای دیگری منتقل می شود. پنج دوم تلگرم.

کلاس طراحی تعطیل می شود چون محسن حسینی دانشجو شده است و باید به تهران برود. کلاس شعر و قصه ادامه دارد. در این دفتر برنامه های جدیدی در کلاس شعر روخته می شود. بیبل خوانی و شرح و تفسیر روی نظرات ها و تکلیکهای معنایی و فرمی روی نظراتی سرآمد بیبل صورت می گیرد تا این که الگوی قوی معنایی فراوری نسل جوان باشد. استاد بیبل خوانی، محمد کاظم کاظمی است و او سپین قصیده هایی از خاقلی را هم شرح می دهد. بعد از اتمام دوره بیبل خوانی، شهنامه خوانی شروع می شود به وسیله سپیداطالب مظفری.

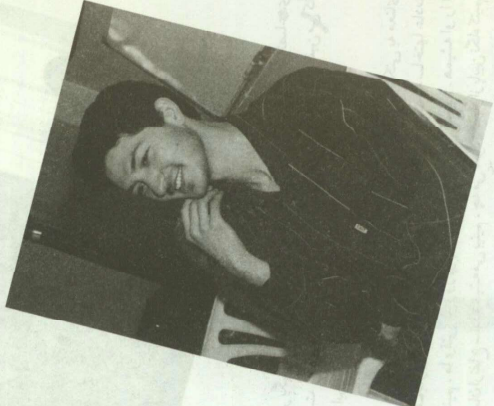
جلسه داستان هم بنا بر ضرورت کشف استعدادهاى جدید، کلاس آموزش داستان برگزار می کند. افراد این کلاس را بچه هایی که تازه جذب شده اند، تشکیل می دهند. عناصر داستانی درس داده می شود و بعد یک داستان از خود بچه ها خوانده شده و نقد می شود. بچه هایی که در این کلاس شرکت دارند، هر هفته باید داستان بنویسند. این تکلیف خانه شان است. استاد این دوره آموزش داستان مظفری است.

حرف آخر این که از همین جلسات چند ساله در در می نسل جدیدی قدم به عرصه ادبیات گذاشته اند که اینها به آنها می رود. چند محققه داستان «سایه های مهتاب» آینه محمدی و «چنین آفتاب» از صدیقیه کاظمی و «چلیچا» از ناصر فرزاد به چاپ رسیده و اکثر شاعران و داستان نویس های جوان مجموعه هایی زیر چاپ و یا آماده چاپ روی دستشان دارند و همین طور از بین همین بچه ها در گلشهر کلاس آموزش زبان انگلیسی در دفتر برگزار شده است و جمعی جدیدی به این دوره خانه خوشان پیوسته اند. در پایان به بزرگان در در می باید گفت: خدا زیاد کند اجر دین و دنیاتان.



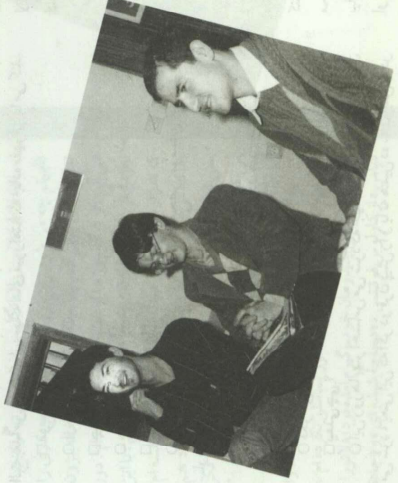
۱۳۷۹

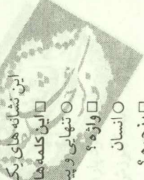
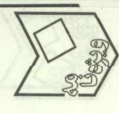
شاید کسی از ما فبیری داشته باشد



سپید عاصف حسینی (شاعر)

□ کدام بیت را بیشتر به یاد داری؟
 ○ عصری است که ما گمشده گان گرم سرانیم
 شاید کسی از ما خبری داشته باشد.
 بیخی است از حضرت ابوالمانی، بیبل.
 □ از وقتی تو را می شناسم، پیراهن سفید
 نبوشیده ای چرا! دلیل خاصی داری؟
 ○ می ترسم. اگر راستش را بگویم، جرأت
 نکردم. سفید رنگ صریحی است، تن دادن به این
 صراحت، دل و جرأت می خراهد.
 □ یعنی چه؟ بیشتر بگو.
 ○ بیشتر پیراهن رنگی با طرح های پارک و نظریف
 می پوشم. این چیزی نیست که تنها در من اتفاق افتاده
 باشد. اگر دور دور را نگاه کنیم، می بینم آدم هادر این
 دور و زمان از یک صراحت معنوی به یک شخصیت
 متکبر و ناهمگون رسیده اند. پیراهن چند رنگ
 می پوشند، هم سبز، هم سیاه، هم آبی، و همه طرح





این نشانه‌های رنگی بحران است.
 □ این کلمه‌ها تقریباً به چه معنی به‌کار می‌آیند؟
 □ واژه؟
 □ انسان
 □ پنجره؟
 □ هیچی
 □ بیابان
 □ دوست دارم بدوم
 □ زمستان
 □ فصل بی‌ریای من
 □ از شعر نو کجا مقطع را دوست داری؟
 □ از سهراب است / دچار غمی عاشق / فکر کن که چه تنهات / اگر که ماهی کرچک / دچار آبی دریا بیکر آن باشد.

□ چند ساله هستی؟
 □ کتر می‌کیم ۲۲ سال.
 □ او بخوامی عشق را تعریف کنی ...
 □ یک و نیم بزرگ است. آدمها به ناشناخته‌ها بیشتر ایمان دارند. یک حجم است؛ درون آدم‌ها را تهی می‌کند. مخاطب بی‌خطاب است. آدم است. آدم نیست، رنگ و اوقه، سنگ، همیشه به زبانم برده این واقعه‌ای در رگ. نمی‌دانم یعنی چه؟
 □ از چه خوشش می‌آید؟
 □ از همه چیز.
 □ از چه بدش می‌آید؟
 □ از تکرارها.
 □ روزها که تکراری است.
 □ نه! هر روز بهانه‌ای برای زیستن دارم.
 □ چه وقت شعر می‌گویی یا می‌نویسی؟
 □ وقتی دلم می‌گیرد؛ وقتی دلم برای کسی تنگ می‌شود.
 □ برای که؟
 □ نمی‌دانم. بعضی دوست‌هایم، بعضی وقتها خورم و کورک‌هایم، البته بعداً می‌فهمم که این بهانه‌های سرازند که جاده مفهومی‌پیدایم کند.
 □ موسیقی ...
 □ از موسیقی کلاسیک.
 □ چرا؟
 □ هر بار برانم تازه است. عینی است. غرق می‌شوم.
 □ از کدام خواننده‌ها؟
 □ از خواننده‌های افغانی، سرآهنگ محض موسیقی است؛ بعد

ساریان. از ایران، سرج و معین
 □ خوب از دنیا چه خبر؟
 □ ایمل و اینترنات و همه چیز هست، بن لادن هم.
 □ احساس نسبت به بن لادن چیست؟
 □ فکر نمی‌کنم او قربانی برده.
 □ یعنی چی؟
 □ این روزها بهتر احساس می‌شود که جهان به پایان خودش نزدیک است؛ یعنی این که اگر دو قرن پیش را با نه همین ده سال پیش را در



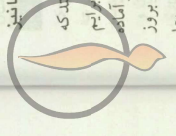
نظر بگیریم تحولات بسیاری اتفاق افتاده. عدد سرعت تحول تصاعدی است. شتاب است. شتاب او شتاب همیشه این ذهنیت را تلقین می‌کند که این پسر چه به زمین می‌خورد.

□ از شعر بگو.
 □ من هنجارشکسی را در شعر نو پذیرفتم. هنجارشکسی به معنای ناهنجاری نیست؛ یعنی دقیق‌تری دارد. یعنی این که به ساختها عادت نکنیم. ما وقتی هر روز از پیش یک درخت می‌گذریم. همیشه از راه همان ارتفاع ساده همیشه می‌بینیم. چه می‌شود یک بار از پایین نگاه کنیم، یک بار از منظر بالا ببینیم و خلاصه این که آنچه را که داریم، خوب تجربه کنیم. نگذاریم هستی که این قدر زیباست و تکلم و واژه و هر چیز دیگر، در عادتها از دست برود. مقصد این است که در عادتها، فرصت را از دست ندهیم. تنها باید از هر اکنون وجودمان را دریابیم. برای من مفهوم یک ثانیه و ۶۰ سال یکی است. یک ثانیه آن قدر فرصت هست که آنچه در ۶۰ سال اتفاق می‌افتد، بگذریم ... از این حرف‌ها زیاد خوش نمی‌آید ...

□ اگر روزی بنا نشود آدمی با سؤال و جواب حل‌گردد، و سهم شما نماند فقط یک سؤال باشد آن سؤال چه خواهد بود؟

□ آنها اگر با پرسش خردشان جواب دهند، همین اتفاق می‌افتد که گفتید. اما یک چیزی هست، این که وقتی چه بوم مادرم آن قدر برایم لالایی می‌گفت که انگار می‌خواست مرا برای خودش واژه‌ای دیگر آموخت کند. بزرگ گفتم، هیچ نشنیدم. هر بار، انگار واژه‌ای در من بروز می‌کند. و تا گفتم می‌آید می‌خواهم ادا کنم اما نمی‌دانم چیست. یعنی بهانه می‌بینم و راحت می‌شوم. خلاصه این که نمی‌دانم این واژه چیست

و با چه معنی این جمله به پایان می‌رسد.
 □ از رسالت شعر و شاعر بگو، آیا شعر مسؤولیتی ربطی به زندگی بشریت دارد؟
 □ من اصطلاح هنر و متعهد رانمی‌توانم بپذیرم و به این معنی به چون هنر مندم باید به تعهداتی که دیگران وضع می‌کنند بایبند باشم، چه مشخصه‌ای وجود دارد که چه تعهد است و نیست و که باید آن را تعریف کند. من معتقدم که هنر مند که در جامعه بشری انتخاب می‌شود خود محض تعهد است، چون پاره‌ای از جامعه بشری است. اما چگونگی بیان و موقعیتش را خود هنر مند مشخص می‌دهد، آن وقتی که رویشی در او احساس می‌شود و لحظه بلوغ تبسم است.



بیابان آندیشنه ۱۳۹۱

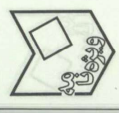
از شهرت می ترسم

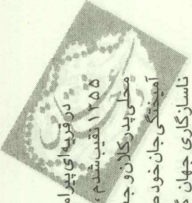


گفت‌وگو با معصومه حسینی (داستان‌نویس)



این روزها مشغول چه کاری هستید؟
 □ فقط کلاس زبان انگلیسی می‌روم و دیگر هیچ، ناپیستم چه می‌شود. این روزها حوصله هیچ کاری را ندارم. روزهایی که باید به کلاس بروم، از خانه بیرون می‌آیم. و دیگر روزها از صبح تا شب در خانه‌ام. دور خورم می‌چرخم؛ گیم‌م و نمی‌دانم چه کار کنم. باین که هزار تا کتاب و مجله خوانده نشده در قفسه‌ام خاک می‌خورند؛ زیاد شوق خواندن ندارم. زیاد هم نمی‌نویسم. در واقع دارم عموماً از تلف می‌کنم. فکر می‌کنم در دوره رکود به سر می‌برم.
 □ اتفاقاً چه کتابهایی خوانده‌اید؟
 □ این روزها هیچ. فقط سلاح خانه شماره ۵ را از کتابخانه به امانت گرفته‌ام و هنوز تماشا کرده‌ام، اما چندان پیش چندرمان خوب گیم آمده بود؛ لاگورا بداس؛ از کارلوس فرنتس؛ دریاچه شیشه‌ای؛ و وفاده





دو تریه ای بی پیرامون قلعه نو مرکز ولایت بادغیس ۹ حوت ۱۳۵۵ قشیشتم بار خانوادہ ای خانو خداوندہ حکومت محفل پندران و جغرافیای کوچکی دنیای آن روز جمع خیال آهنگی جان خود صاحب به ناز دانگی می انجامید... که سرتاسر کاری جهان کشاده آغوش فراشدن گرفت. سلاهای خوش و خوبی را در قلعه نو تا گاهی که صنف ۱۲ در لیسبه حنظله با نیغسی به پایان می بردم هفتون و آغوش آن مردم و روزگار سازه شاه ما در ریخته شان بودم. می تاشم حنجره تلخ صدای بزرگیشان باشم. گاه گزاری به خواندن و نوشتن... و بلاخره به راه افتانیم. چند سالی چندسالی را مانند خیلی از هموطنان نور از خاک آفتابستان بزرگم سپریردم. اینجا و آنجا چیزی نوشتم و خواندم. مجله جوان میبین و نیز چند شماره ای تا حالا با دستکاری من منتشر شده و سردبیرش بوده ام.

من می هیچ پیرایه و تقاهری و خلاف جهت دمی های عقل امروزین کن زندگی را به والی دیگر می خواهد. به وطن همه داشته های مردم عزیز آن ایستگی ای چنان دارم که این رابطه عاطفی آغاز و پایان من است. در فوجانی و تاکنون در صدا به اضافه صداهای دیگری که از متن و بطن زندگی وطن خود ما بلند بود به من سخت اثر گذاشته اند. قهار عاصمی و فرهاد دریا. این دو تن را جزو گرامی ترین چهره های تاریخ معاصر می نامم.

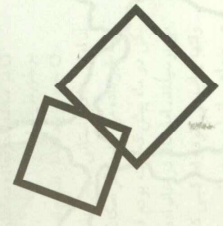
آشنایی و روشنی رابطه من با دوستان در در نیز اتفاق بزرگی برای من بود. این رابطه به وسیله شاعر گرامی وطن، محمد کاظم کاظمی امکان یافت که بر من و بسیاری از جوانان ما و همسایه ما حقی بزرگ و ادانشدنی دار. کشاده آغوشی و راهنمایی های مکتوب و سبب آشنایی دقیق من با شعر شد. بقدر ساده بی رنگ و چنگ در بر سالیها خیالخانه جمع جوانانی بود که از وحشت زندگی و واقعیت های سربرش به این اندرون پناه می آوردند.

مرکز و چانه اصلی این جمع نیز دست کم برای خودم، سردبیر گرامی در در بود. خاطره آشنایی من با این مرد بزرگ چنان بزرگ و عزیز است که فرصتی می خواهم که شرفش دهم. در وجود سید ابوطالب مظفری من آنچه را که در زبان متعارف نتوان یافت می بینم. من به دلیل غرور خام جوانی یا به هر لیلی تا حالا کسی را استاد نخوانده ام (چنان که در ادبیات قدیم مأموج است) اما این مرد بزرگ را استاد خود می خوانم. به هر حال چاه گفتن و زبان آتیم زبان شکر شکن پارسای باز و دل شاعر هم تنگ گفتن. بماند برای بعد. دو تا شعر یکی از اولین روزهای جلسه در در و دیگری دومی از آخرین روزها:

هان! مسافر چشمانم تا کجا؟ سفرت خوش باد
 «می روی و نمی آیی؟» تلخ تر خیرت خوش باد
 من ادامه آوازم دره های سکوت اینجا
 تو کشاله آغازی بشنو این نغمه ت خورش باد
 من به میادت کوهستان در مساحت خورشیدم
 تو قیامت تهایی بعد از این گذرت خوش باد
 در خیال که روزی باز آب رفته به جو آید
 بلر موسم بی باری بخت بزرگرت خوش باد
 بی تو عشق و نوازش را حس نکرده دو دستام
 هر کجاست نشیمن شد سبز باد و سرت خوش باد.

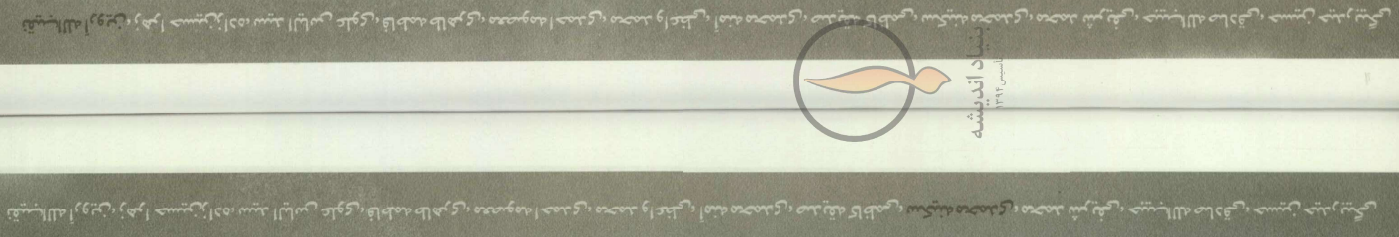


(۱۳۵۵، بادغیس)



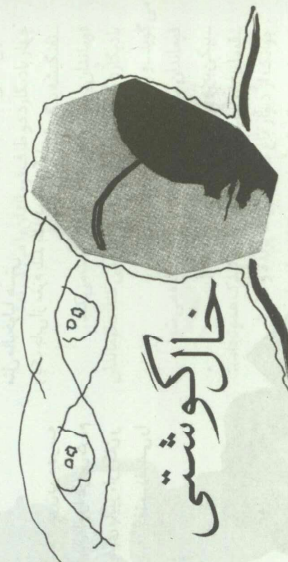
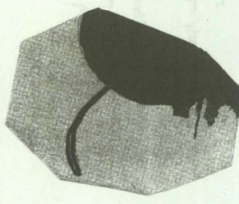
ممشوقه
 بی اجازه من
 احق است
 احق در همین دنیا
 مجنون به لیلی...
 یا به من
 اصلا فراموش کنیم
 این کلمات را بگو
 مرگ می خواهید
 بنور ما مید قندوزا

۲



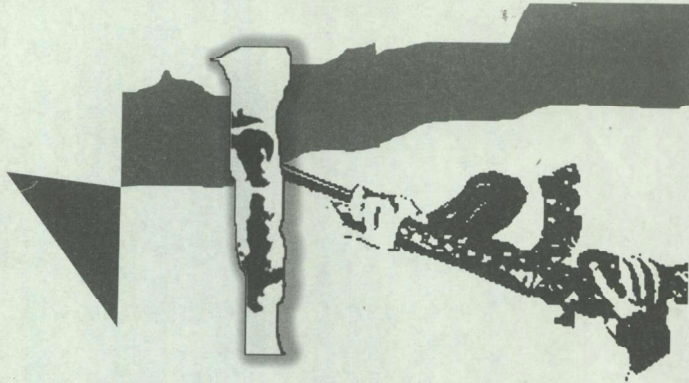
عشق تنها یک کلمه سه حرفی است، عین، شین و فاف،
 مرد زن را دوست داشت. مرد هر وقت زن را می دید، چیزی در دلش تکان می خورد و او را وادار می کرد که گشش را مرتب کند و
 لیخند بر لبش می نشست و احساس می کرد که چقدر زن زیبا و دلربا است و چقدر او را دوست دارد. بر لبش دست تکان می داد و کلاهش
 را کمی بالا می برد. زن دستش را برای او تکان می داد، اما هیچ وقت لیخند نمی زد.
 زن مرد را دوست نداشت. زن از مرد متنفر بود، اما هر وقت او را می دید، برایش دست تکان می داد و احساس می کرد که خال
 گششی روی گونه مرد هر لحظه بزرگتر می شود، بزرگتر و بزرگتر، تا این که تمام صورت مرد را خال گششی فرامی گرفت؛ و زن
 می ترسید. دستش را پایین می آورد و چشمانش را می بست.
 مرد به نظر زن می رفت. دلش تاب تاب می کرد. هر بار که این فاصله را می رفت، دست و پایش می لرزید و فکر می کرد که زن او
 را دوست دارد. لیخند بر لب، از خیالان می گذشت و به نظر زن می رفت همیشه طوری می ایستاد که گونه ای که خال گششی داشت،
 طرف زن باشد. مرد فکر می کرد که زن، عاشق خال گششی روی گونه اوست و خال، او را زیباتر نشان می دهد. مدت ها لیخند بر لب به
 زن خیره می شد و چیزی نمی گفت.
 زن هیچ وقت به مرد گونه
 نمی کرد. از خال گششی روی گونه
 مرد متنفر بود و فکر می کرد که خال
 هر لحظه بزرگتر می شود. زن مرد
 را دوست نداشت، چون وقتی لیخند
 می زد، قیافه اش ایله می شد. زن در
 طی این دوسالی که همکار مرد بود،
 از مرد می ترسید. زن به مرد سلام
 می کرد و مرد جواب زن را نمی داد.
 زن از مرد بدش می آمد چون هیچ
 وقت جواب سلامش را نمی داد.
 سرورس مثل همیشه ساعت می آمد و زن آرام به سوی سرورس اذ می رفت. مرد در برابر زن باز می کرد و زن سرورس می شد.
 مرد کلاهش را از سرش بر می داشت و سوار سرورس می شد. مرد همیشه طوری می نشست که خال گونه اش به نظر زن فریبند.
 زن همیشه بیرون از نگاه می کرد و فکر می کرد که خال گششی تمام صورت مرد را پر کرده است و چشمانش را می بست.
 مرد فکر می کرد که زن وقتی چشمانش را می بندد به او فکر می کند و از این فکر لیخندی بر لبش می نشست.
 ۸۱۷/۲۹ - ۲۹

سگینه محمدی (۱۳۶۳ - از گران)

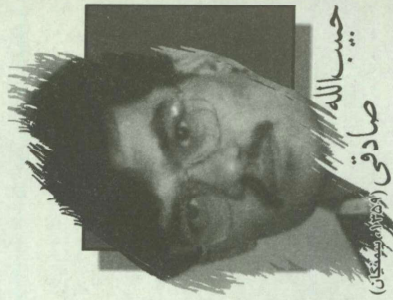


خال گششی





بادیگارد



حبیب‌الله
صادقی (روزنامه‌نویس)

بی‌راهه منتهی به شهر غرض کرده، قوماندان و پنج بادیگاردش را نقش زمین می‌کند. گرد خاک کم‌کم زمینگیر می‌شود، قوماندان خاکس را تکانه، دوزخ تر ایستاده می‌شود.

– من لستی،

چهار بادیگارد در دو طرف قوماندان را می‌گیرند.

– تفنگ‌بیشه بیگی!

قوماندان بیشتر از چهار بادیگارد حرکت می‌کند.

بادیگارد در امتداد راه خاک آلود نگاه می‌کند – قوماندان

می‌گوید – و به طرف پای افتاده اش می‌خزد.

قوماندان مقابل باغ، بالاتر از اغیل ایستاده می‌شود.

– بیگی بچه‌بیم، گرس بنداس، اعاشه‌تم...

– قوماندان راست‌مه‌مه، شمار می‌ری، کدک همونجاست.

– جوانک از دیوار باغ مابین سرک پریده و دستش را روی

موهای زولیده و خاک گرفته اش می‌کشد. یک‌دل و دو دل دست

پیش می‌کند.

– کدک کد شمار است، شمار دیدوم خوبس...

از بی کاری کده خوب اس.

با صدای بادیگارد، جوانک تفنگ را به شانه می‌اندازد و با

یک‌دوش سریع خود را به آنها می‌رساند. قوماندان و پنج بادیگارد

در امتداد سرک خاک آلود حرکت کرده و نرسیده به شهر، به

بی‌راهه می‌زنند، بی‌راهه غرض...

۷۸/۲۲۲



علوی
عبدالاس
(۱۳۶۲)

مالیخویا

مثل مالیخویا هستی

درست مثل مالیخویا

کد یک جایی از مغزم را گرفته‌ای

یک روز

موهائیت را می‌تراشم

لب‌هائیت را تیغ می‌کشم

و چشمهائیت را می‌بوسم

□

همیشه رؤیایت بود

حالا که تو را دارم

فکر می‌کنم دیروز زیباتر بودی

و شبنهای نبودنت مهتاب تر بود

باید تویی نباشی

تا من چیزی گم کرده باشم

آمدن تو

بایان شهرهای من است

بایان چیزهای خوبی:

تنبلی، انفردگی

مثل مالیخویا هستی

و یک جایی از مغزم بلند بلند درد می‌کند.

دریا

اول دریا آرام بود

و شنها راه نمی‌رفت

تا تو هوای شهر به سرت زد

...

حالا هزار سال است

دریا گیج

هی می‌رود

هی برمی‌گردد.

□

کاش بشنا بلند بودم

و یک چکش

تا تو را به آسمان بگویم

آن وقت جنگ در افغانستان

تمام می‌شود.

در آخرین روزهای پاییز ۱۳۶۲ به دنیا آمدم، اما نامستان

را بیشتر دوست دارم. بهار را اصلاً دوست ندارم و تابستان

را یک‌کم دوست دارم.

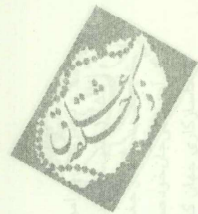
یک‌روز از افغانی بونام خجالت کشیدم چون در مدرسه

«الیاس افغانی» صمیم می‌زدند. پس لهجه ام را عوض کردم

و... بعد یک شب دلم برای آخرین روزهای پاییز، ارزگان و

چیزهای دیگر تنگ شد و فکر می‌کنم شعر گفتم، نقاشی را

دوست دارم، یعنی خیلی دوست دارم.

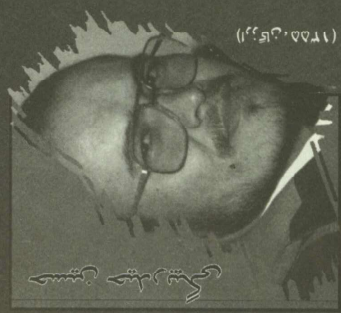


نیمروز خاکستری

رواه از بین بوته‌های شاخ به شاخ وحشی و گاوستانهای پستو دودید به سمت کف جر و نزدیک بر فهای که حالا چک چک می‌شود روی دشتی نشست و دل زده دشتی که در دیوار زبر قاف از پنج فوران شدیدی، رو به سوی دشتی نگاه کرد و دهانش را ب زد. شکمش قرص کرد و آب دهانش را جمع کرده قورت داد. پیش چشمش مور مور شد و چشماش را باز بسته که دهنش تیز به کف جر نگاه کرد. دست از پنج به دیوار زبر قاف اوین را برد. کف جر یک دست، دو سه دست شد و سه دست، چهار دست، ده دست و بیستار، سرش را تکان داد و پشه‌های را که دور و بر دهان و چشمش دورک میزدند، از خودش دور کرد. شکمش قرص کرد و آیدهایش به زمین ریخت. از جایش بلند شده چند قدم پیش رفت. دیوار را کمی مکت کرد و دید زد، خمیازه کشید. خودش را در از کرده جمع کرد و لپاشش را ایستاد. دو فل شد که به سراغ دست اوین برود یا نه؟

گر سنگی اما نش از بریده بود. چند روز می‌شد که هیچ موش و خاک مرص دیگر، گریزش نیامده بود و حالا روزه‌هایش کم کم خشک می‌شد و شکمش به پیشش می‌چسبید. فقط توانسته بود از پشه‌هایی که دور و بر دهانش دورک می‌زدند، غافل گیر کرده با دهانش کبکبید و زنده قورت کند. با احتیاط به اطرافش نگاه کرد و گردش خمید و خیال کرد که کوهی کمبر بر از بوی دست شده است. آرام آرام پیش رفت، پیش رفت و بوی کشید و بعد دیوار روی دشتی نشست و به تاقستان یکی از سالهای گذشته فکر کرد.

صبح خورش خوان بود که آمده‌های مسلح دودیده آمدند در بین گاوستانهای روی تپه‌ها پت شدند و نوبل تفنگ‌هایشان را روی سنگها گذاشته غیر کردند به سمت روبرو و از تپه‌های روبرو و غیر کرده بودند به طرف گاوستانهایی که حالا رو به در آن جا غسیبیده بود و با صدای هر غیر خودش را به درز سنگ فروری کرد



(۱۳۵۸ ز. ک. ی. ز. م.)

و با صدای گذر تپه‌های را که از روی سرش، شانش چک چک می‌شد، به زمین می‌ریخت. جنگ تا نیمه روز ادامه پیدا کرده بود و رو به دیده بود یک لش غلغلیه آمده بود پیش رویش به کرن گاوستان دیگر گیر کرده بود. بعد آمده‌های مسلح و صدای تفنگ‌هایشان کم کم دور و دور شده بودند و آمده‌های پنهانی مقابل به تعقیبش رفته رفته رفتند. رو به جنگ از درز سنگ بیرون کشیده بود و زخم کلاه امی را که حالا مرده بود، نگاه کرد و پشه‌های اوین را به نظر می‌آورد. حال حالا کلاه دست اوین را در دیوار زبر قاف نگاه می‌کرد و دهانش آب می‌شد. کم کم پیش آمده بودند و بوی کشیده بود. به اطرافش نگاه کرد که به خلوت دیده بود و سر کرده بود به خوردن. دهانش را در زخم پنج گوش آدم برده فرو کرده با ولع خورده بود. خون را که چسبیده بود و بعد مغز را تا دره‌های آخوش قورت داده بود. لحظه بعد دانش به سوزش آمده بود. روزه‌هایش سوخته و دانش بد بد شده بود. انگار که زهر خورده باشد. رو به داخل آفتاب در کشیده و غله دوده بود. بلند شده بی تالی کرد از این سنگ به آن سنگ و از تپه به تپه دیگر رفته بود. کوششها و خیز و مغز هر چند را که خورده بود از تپه بالا پس داده بود. بدش آمده بود از خون و گوشت و مغز و آمده‌ها که او بارها دیده بود که می‌آمدند پشت گاوستانها سنگر می‌گرفتند و روی سنگ‌های مقابل قیام می‌کردند و او بارها خودش را کشند دیده بود مثل روایه‌های دیگر که کوهی کمبر تیر خورده مرده بودند. بارها ترسیده بود و با هر صدای غیر شانش چک چک چک می‌بالایش رفته بود.

اما حالا چاره‌ها از رو کرده بود که کاش یک روز کم آید می‌باید و دو طرفه سنگر رفته بچنگند. یا خودش را در تیر داده میبرد و با بعد از جنگ از لاش آدم‌های مرده بخورد و بیخ شود و غله کند و عقی بزبد، از تپه بالا پس بدهد. و غله کند تا نفس کشنده شده، شب روی زمین افتاده میبرد دیگر تنهایی و پیری اما نش را بریده بود. به تپه‌ها و کوه‌ها می‌گشت و وقت می‌زد. صدای وق زدن روایه‌های دیگری به گوشش نمی‌آمد. در بین بوته‌های وحشی می‌گشت و موهای بدنش خوشه خوشه در شاخ بوته‌ها می‌ماند. بدنش کم کم داشت جی می‌شد. رو به کشته بود و گوش داده بود به صدای غیر کنار کوهها و کوه‌های دور به گوشش آمده بود و او فکر کرده بود که آمده‌ها آن جا نینشان جنگ دارند و لشهای زیاد شده. بوی کشید. باز به اطرافش نگاه کرد به اشتیاقش زیاد شد. بوی کشید. باز به اطرافش نگاه کرد به دیوار رفته چسبید و شروع کرد به کاپویدن. بر فها را چنگ کشید و رو به درش گریه صدا می‌کرد. چند بار خیال کرد که نشود همین دست تا کجا از پنج خوشی گرفته و خفتاش کند و بعد بوستش را کله به پای از برده غیر و شد. بر فها را کند و تا پنج با رو پیش رفت. لوله تفنگ از بین بر فها سر کشید و فل رو به به نفسسته سینه‌اش

را که می‌فتند تا دیار یابینی راقع کشند و سه‌بیز گرفته بود.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

نیمروز خاکستری، سیمین خندان، تهران، انتشارات آگه، ۱۳۵۸ ز. ک. ی. ز. م.



نیمروز خاکستری

خورد خیال کرد که تفنگ حالا غیر شده مغزش را تپتی می‌کند. با چند خیز بلند دور زبر قاف بر روی دشت نشست و دل زده دشتی که حالا با روایه‌ها برود و با لوله تفنگ که از بین بر فها خودنمایی می‌کرد.

نستان بود و بر تاف کمر بارش بر ف بود و یاد که بر فها را بیخ داده بود کوه سنگ می‌زد. نستان سرد بود و یاد سرد. کوه‌ها تیر تیر و با ناله نذر مسلح می‌آید. ط فهای کوهل آمده بودند. مثل دانه‌های تسبیح جیل کشیده به یابین می‌انزیدند. تا دیار یابینی راقع کشند. باز نذر مسلح می‌رفتند که در بارش بر ف و به دیار یابینی بر می‌سد و کرد دیار را قفل محاصره کرده و نفرهای گروه دیگر را دستگیر کرده به تیر بندیدند. اول جواب بدتند و بعد با سنگ‌های داغ جگر کشان کشند. برف می‌بارید و یاد بر فها را به صورت شاش می‌زد و پانزده نفر سر و صورتشان بیچسبیده در قلیقه‌های ابلق می‌رفتند که به دیار یابینی بر می‌سد. دیار راقع کشند. کوشند و بخزند. جای بخورند، کوشش بخورند، سگرت و جرس بکشند و بخزند. یاد خودش از دوده بود. به کوهها و تپه‌های کوه. بر فها از ریزه بود. بر فها ترق صفا کرده در برداشته بود. بر فها از کمر کوهی کشنده می‌تپد که رده‌ها و بعد بر فها به یکدیگر خورده کوه کوشنده به یابین غلغلیه بود و پانزده نفر که می‌رفتند تا دیار یابینی راقع کشند. جای بخورند، کوشش بخورند، سگرت و جرس بکشند و بخزند. حالا به کف جر رسیده بودند. پانزده نفر خیز کرده بودند که بر کوچ دیگر دشان بر فها یک جا پتیبند که کوه کوشنده بود و به یابین رسیده بود و پانزده نفر را که می‌رفتند تا دیار یابینی راقع کشند و سه‌بیز گرفته بود.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

لحظه روی دشت نشست به گذاشته‌هایش فکر می‌کند. گذاشته‌های که با هم بودند.

رواه از ام را با احتیاط دان آدمک دست اوین را برد و زبرینند را زلف می‌خورد. گوشش را دراز کرده چنگ‌هایش را چسباند و چشماش را به بند بالا و بند کرد. استخوانها از زیر بند بازوی شکسته بود و نیزه‌هایش را داخل بوست سر کشیده بود. تپه‌هایش را داخل بوست فرود برد و کشید. باهایش را استون قرار داده. آخرین قورنش کشید. با خود فکر کرد که آیا که کم زور شده است و با این بوست مثل بوست محرک است. خیری که صاحبی و او را سر لر یابین انداخته بود و بعد از روزها جان داده بود و او همرا هفتش که هنوز زنده بود. هر شب می‌رفتند و از گوشش می‌خوردند. لپاش را ایستاده باز دهانش را بند کرده کشید. باهایش را به بر جیبش انداخته کشید. گوشتهای کشنده شده که قورت داد. تا جویده قورت داد. باز و از او سنگی جدا کرده به دهان گرفت و با این دست زد. نیم خیز شده رفت بین بوته‌های وحشی و گاوستانهای پستو. دست را در بین باهای پیشش گرفته شروع کرد به خوردن. گوشتهای کشنده خورد و کشنده خورد. دست را در بین چنگ‌هایش محکم می‌گرفته با شیشه‌هایش گوشتهای کشنده قورت داد. استخوان دست را جوید. دراهای گوشتهای نگذاشت. با خنهای دست از ریزه بند جدا کرده زدن دندان‌هایش خرد کرد و در مغزش را چسبید. سرش کسین شد و جانش سست. احتضانی دل آفتاب مثل مرده خوابید و خیال کرد که حالا جری را تا و بالا پیش جریان پیدا می‌کند. دانش کم کم شده به خواب رفت.

انسان صاحب دست از بین بر فها خودش را بیرون کشید و با دستمالش تفنگش را گرفتند تا لاش کرد. او هم دودید و مرد مرده با یک دستش که حالا زنده شده بود هم دودید و رویش غیر مرد رویش غیر کرد و تپه‌ها به اطرافش خورد و به مغزش خورد و مغزش تپت تپت شد و لاشش در بین بوته‌های وحشی شرب افتاد.

رواه دیدار شد به خودش تکان داد از جایش بلند شد و دانش بلند شد. دانش بدید شد. و غله کرده کف زد. کوهی زهر هلا هلا خورد داده شد. دل و روزه‌اش از پاش بالا زد و غله کرده. و غله کرد و همه گوشتهای را که خورده بود، پس داد. گوشتهای را آنچه اخته روی خاک ریخت و او به سوسوس بدید نگاه کرد و بعد از تپه بالا زد کرد. گوشتهای و خونه‌ها به خاک ریخت. خیال کرد که دیگر باید دل و جگرش را دهانش بیرون بندید و روزه‌هایش را بعد چند قدم دور تر رفته روی دشت نشست و به بر فهای بر فکوه نگاه کرد؛ به لوله تفنگ. به سر آن که حالا از دیوار زبر قاف اوین را بود و به بر فهای که چک چک می‌شده می‌رفت. پیش چشمش خیز خیز شد. بر فها را خاکستری دید. کوهی کوهل را و سری که اوین را بود. دانش کم کم شد و در بین بوته‌های وحشی افتاد. آفتاب اول جزا تپتی می‌تابید و رو به از دانش بدید شد و غله کرد.

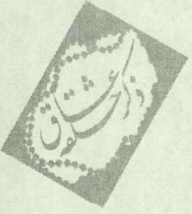
رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.

رواه دور با بلند شده همک زد. لپاش را ایستاده دمک زد و می تواند ماشه تفنگ را بکشد و نه می تواند از خودش گرفته نفسش را کند. هوس کشد و بعد به باز بر برده می‌رود و بولاش را برای چنگ‌هایش جا کلبت بخرد و بعد فکر کرد که شاید همین دست روی هدف می‌رفته باشد. اکسیدر که تیر زوزه کشان آمده به فرق خوش خورده است که هنوز هم استخوان‌هایش در بین گاوستانها پنهان است و تیر کاست و او هر بار از آن جا می‌گذارد.



دو جفت ماه

همان که این چنین مرا به پشت میز می کشد،
مقابلم غریبه ای چنان تو بیز می کشد
دو جفت ماهه در اتاق شب، شهید می شوند
بلا برای ما دو چشم در گریز می کشند
سکوت می کشم، تو حرف می زنی سکوت ... حرف
کیا رسد به هم دو لب که ریز می کشد
مرا میان بوم کهنه ای، سیاه خط خطی
تو را به چهار ضلع کاغذی تمیر می کشد
چال نکن که فخر و ناز من کلافه می کند
کی آفتاب، برف را به این ستیز می کشد؟
غزال من، اینه دشت می زنی و محو می شوی
زمانه ای ات مرا در اند و خیز می کشد
به رنگ خونریزمان که نازک است قایقی
و کلیه ای میان آب در «بویز» می کشد
من و تو را کنار هم حیوط داد بر زمین
ادامه دارد این جهان، مگر چه چیز می کشد؟

۸۱/۲۹

قسمت

قسمت سببش را سر این بام انداخت
بر دامن سرخم کل یادام انداخت
قسمت حرکت کرد در آینه نشست
روشن نه چنان است که صغری «می گفت
مردی که در اقلیم زنان» دام انداخت
مردی که به «صغری» نگارنی بخشید
آتش به دامن ریخت و تا کام انداخت
قسمت نه همان است که «بچی» فهمید
یک زن که خودش را شیی از بام انداخت
یک زن که چه بیهوده، کاهش را شهر
بر گردن «بچی» پسر خام، انداخت
قسمت هیچانی است که هر نیمه شب
در تخت من از روزنه پیغام انداخت
در قلب من آشوب به پا کرد و ترفند
جز خود همه را پیش من ز نام انداخت

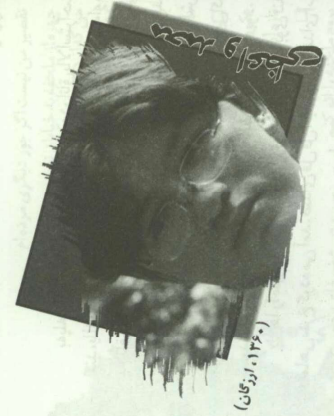
۸۱/۷۱



حسین زاده (غور - ۱۳۸۱)



بنیاد آندیشه
تاسیس ۱۳۹۲



۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲ (زبان)

بی نشانی

من مثل نامه های خود می بی نشانی ام
دیگر چرا به سمت خودت می کشانی ام؟
با قصل های مست پانیز می هم
تویم هم هوزق زد اگر تو بخوانی ام
یک شب ستاره می شوم و زیر پلک ماه
بیرون بیا به دیدن خانه تکانی ام
من در سکوت شعر خودم حرف می زدم
تیرین هرچه آینه، بر می زانی ام
هر جمعه شب برای غزل خواندم بیا
در هر دیف و قافیه از تو جانی ام

شهید

دختری میان واژه های شعر من شهید شد
بین گویای روسی شبانه رو سبید شد
دختری که دانشش در التهاب شوم در گرفت
بارها کنار جاده ها و پارک ناپدید شد
آخرش تمام شد غرور و ابرو و پارک، بعد
شب طلسم کرد و وقت شکل یک درخت پید شد
روزنامه ها نوشته اند که شده! کمک کنید؟
مزدگانی اش شماره حساب من رسید شد؟
روزنامه ها و خاطرات دختری که که شده است
شعر غرق لذت و سرور، آن شیی که عید شد

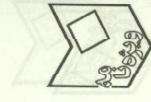
گلنهر - اتاق ۳۰۳/۵

دوشنبه ساعت ده

درخت ماند و پرستو، شبی نشان می داد
در امتداد نگاهش برنده جان می داد
سه فصل کم شده بود و به خانه برمی گشت
سکوت و ماه ستاره به آسمان می داد
سکوت و ماه و ستاره و کوه می دانست
که برف شنه او را چه کس تکان می داد
دوشنبه ساعت ده بود و آتشی روشن
کتاب پنجره دستی دو استکان می داد
یکی برای غزوی که رفته برمی گشت
یکی برای گناهی که تشنه جان می داد
همین دوشنبه پر در ماند از او باقی
دو استکان که بهمانند به دست شان می داد
دو استکان پر از برف مانده در راهش
نشان خانه او را به عابران می داد

گلنهر - اتاق ۳۰۳/۵





یک استکان غزل

یک استکان غزل، نه کمی بیشتر بریز
 بین دو چشم منقودت ریز، ریز، ریز
 تا هر دو چشم منقودت دور تو زند
 در جزر و مد سر کش دریای موج خیز
 دوری زنی، یکی شود این لایه زمان
 وقتی که باد حلقه کشد گرد ماه و... میز
 یک استکان غزل، همه اش مال ما، بخور
 تا دانه دانه پاش شود روی لب مویز
 خوردی، تمام نوش تو، حالا بریز لطف
 خل کن مرا مدام به قنجان خود، عزیزا



معصومه احمدی
(۱۳۶۰، آران گان)

بلوغ مصلوب شده

از کنار نفس بلوغ
 بزرگ شد
 تکه های به هم ریخته
 عزیزان ذهن
 که دستهای کوتاه شده اش
 دخول نبسته اند
 به بوی اساطیری دندانه تپان
 □
 صدای سگ که آمد
 بستی
 بین دندان متفجر شد
 و بلوغ مصلوب شده
 به زنجیر کشید
 تمام کامل شدن را

شعر را دوست دارم. کمی بیش با سبب، نه خیلی. هم وزن می باشم. گاهی مهمل غزل می شوم. می باشد. و یاز می گویند: اگر در هنر، هر تالیف و... روی تو شایسته آسمی قرار دارد که کاتب نفس روی از دیده است بلند شده، نبوت به فطرت موندن، شاید اگر آدم فرصت سیر خارا نمان، کرد و به اصلاح کامل آسمان تو!
 او، مسرعی از شعر نام از چند آقایی معهودا اکرمی



بنیاد آندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

نمایه تصویری و نویسندگان

◆ جمیله متقی (شاعر - ۱۳۶۲، بامیان)

یک ارتباط دوستانه به گل در تبدیل می شود و چه صادقانه تبدیل می شود.



روزهای ابری
 من در آندیشه پاکها
 رویش ساقه های قلبی را می کاوم
 قلبی برای قوزم بودن
 هر گاه اغما کرت
 فصل تازه ای است
 برای روزهای ابروزهای ابری
 من در آندیشه پاکها
 رویش ساقه های قلبی را می کاوم
 قلبی برای قوزم بودن
 هر گاه اغما کرت
 فصل تازه ای است
 برای روزهای ابری

◆ حامده خاوری (داستان نویس - ۱۳۶۲، غزنی)



دست ز دستم و در دود و دشت
 می آندیشه
 حسی شود کرده و در دود و دشت
 حسی شود کرده و در دود و دشت
 حسی شود کرده و در دود و دشت
 حسی شود کرده و در دود و دشت





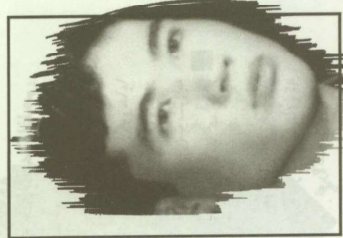
محمّد رحیمی (شاعر - ۱۳۴۶، سپریل)

بعد از این، چشم و گوشمان باید به جای کپرتی بی‌بی می‌وایشنکین بست موچه کسان و جاهای چیزهای دیگر باشد. چه اینها بشو اهد و چه نخواند، فرهنگ و صنعت غرب مارا غارت می‌کنند و ریشه‌های این تپ خورده درخت جوت را - اگر ریشه مانده بماند - با تیغ نکتور بوزی ۹۱

زین پس کجا بچویمت ای مهربان، تو را در کوچه‌های غم‌زده بی نشان تو را در دهمزنگ یا بل چرخ می و گوشه‌ها یاتاکوای کابل و دارالاجان تو را چشمان خون گرفته ما جستجوگران در غارهای مخروبه بامیان تو را در خانه‌های مخروبه خاک خورده نیز در دشتهای لیلی ناهم‌پایان تو را فرهاد مردگان وطن داد می‌زنند در گروه‌های گمشده غازیان تو را دوپیزگان به عشق تو معجز کشیده‌اند از بس کشیده‌اند به خون دشمنان تو را دشمنی بر از شقایق زخم است بیکرت در چشم خویش سر برده سرخ زمان تو را دنیا می‌دوان نشان زده تا کند ترور یا موشک درنده و بسب کلان تو را یاران چنان نشان زده و دشمنان چنان بنی‌می‌کنند تمام جهان تو را



موسی مهدوی (شاعر - ۱۳۶۰، غور)



سر تا به پاسبان چنان طالع منی یا تا به سر گناه ولی پاکدامنی کشتی مرا به گوشه چشمی میان شهر در جامه سیاه سزاوار دیدنی



بنیاد آندیشه (تاسیس ۱۳۸۲)

صدی جمع بیجه، آغاز زنگ زندگی بود و اعلام آمدن به دنیای دنی که فانی خواهد بود. آغاز نمایش من، نمایشی که در آن فقط زندگی و زندگی از من فرسخها دور است. این تقصیر دو خط است. شب و روز یا مرگ و زندگی.



فاطمه حسینی (شاعر - ۱۳۶۶، مزار شریف)

زندگی مانند کشتی ای است در میان آهوا و عشق طوفانی است که به سواش می آید. کشتی یاد در طوفان غرق می شود و با می تواند نجات پیدا بکند.

فاطمه سجادی «حصار» (شاعر - ۱۳۶۲، ارزگان)

سایه من آن قدر ساده است که خود شیدرا ندیده است.



مهر گفت می آید از جاده‌های قدیمی تا جازه‌های قفسیل شده را جمع کند او که طولانی ترین خمیازه‌قران را می کرده است می داند چقدر مهری که بر تاقچه حوصله گذاشته‌اند متروک مانده است

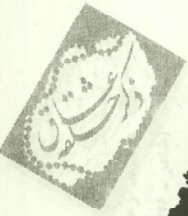


بتول مرادی (شاعر و داستان‌نویس - ۱۳۶۰)

احساسی فنی: خوشبخت چون یک معناد. بدبخت چون یک معناد.

دختر دختری که می‌خواست شعر بگوید صبا زد: خدایا! خدا زبان دختر را بر کرد دختر گفت: خدایا پاری ام کن! خدا چشم‌های دختر را بر کرد دختر کلافه گفت: پس چرا پاری ام نمی‌کنی؟ خدا دختر را بر کرد دختری که از خدا لبریز بود خوشبخت فریاد زد: تو مرا از یاد برده‌ای! وسخت گریست خدا از چشم‌های دختر جاری شد.





غلامرضا ابراهیمی

(شاعر - ۱۳۵۸، غور)

گاهی که به تناسب بودن و دانش فکر می کنم ، می بینم نه چیزی دارم و نه چیزی برده ام ؛ اما فکر می کنم شاید هم فکر می کنم سرزدن ، داشتی در بودن است .

مسافر

دیدمش صبح کداز کوچه ما در می شد و پس از هر قدمی گنج و مرد می شد مانده بود این که بماند ، برود ، اما رفت و مد صبح که بین من و او صد می شد او به انداز تهنیتی من دور از من او چنین رفت و چنان شد که نباید می شد با همان چادر مشکی چمدانی نه بزرگ می گذاشت از نظر و حال دلم بد می شد گفته بود این که سه ماهی به سفر خواهد رفت عدد از روی بود رد شده و صد می شد

من سه بار این صد شده را طی کردم بعد از آن مرگ که بلاوه سیصد می شد ۸۰ - همین

کاش دیگران را می فهمیدم .

(شاعر - ۱۳۵۵ ، ارزگان)

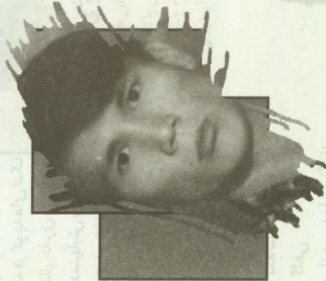
ویران شدم

گفتم تو را در همان گورستان خسته جا گذاشتم این لایه هلی قهوه ای رنگ فراموشی در لایه لای ریشه های تودار خار گفتم با همان یک کاسه آب ، خیال تو را شسته ام و اینک با یک آسمان صوری باز می گرم از روی شاخه ها بر گها آن قدر برف می بلعم تا غوره هایی را که بر دلم افروختی خاموش کنم به هر بهانه پیچک نام تو را که در و بام دلم چنگ انداخته بود کندم

وقایع بلخاسی (شاعر - ۱۳۴۸ ، سپیل)

اگر می خواهی موقت شوی ، ترس را از خود دور کن و به انتظار دیگران هم بنشین .

تو که آن کاسه زین شکستی دل زار مرا از کین شکستی که این رسم مسلمانی نباشد نمی دانم به چه آئین شکستی



بنیاد آندیشه ۱۳۹۲

نامه

باران ، شب بی ماه ، و اندوه سفر ، مه چشمت نگران ، بوی انگشت به در ، مه یک آدرس گمشده از بال پرستو یک شاعر و یک پنجره گمشده در مه یک شهر بر از جنگ ، و داستان بر از سنگ لبخند ترک خورده یک عکس و دگر ، مه شاعر ، بگاران غزل ، روشن فردا تصویر تو در آینه ، چشمان تو تر ، مه یک نامه دیگر ، غزلی تا شده از سر یک قاصت ویران شده در بهت خیر ، مه یک روز ورق خورده و یک دیده ابری در قهوه فجان تو نلخای شکر ، مه



غلامحسین بومان (شاعر - ۱۳۵۴)

و بعد بزرگی شوم و بعد شعر می گویم و بعد شعر را رها می کنم و می چسبم به زندگی و بعد خراب دیدن هر شب وطن و وطن و بعد نوشته هایم را التیاهی به عنوان شعر این جا و آن جا چاپ می کنند .



احمد حقیقت (داستان نویس - ۱۳۵۰ ، باهمنان)

هنر رازی است که هنرمند با قدرت خیال خود کشف هنر رازی است که هنرش آنچه را تمهید باشد هنر بند واقعی کسی است که هنرش آنچه را تمهید باشد



من در میان محبت بچه ها در دری گم شدم .

چند رباعی

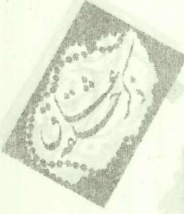
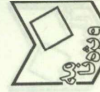
گلپخت دیواره دست و دل باز شده در برون دل بین چه طاقا شده با یک چمدان پر از تسمم امشب همبایه دختران شیراز شده امشب دل من به تار مویت بند است باران تسمت مثال قند است آن روز که من به دور تو چرخیدم گفتم که بهای یک تسمم چند است

در قریه ما دیواره هممان آمد دیدم همه جا فصل زمستان آمد برف است که پشت برف می بارد و بس لبخند دگر به روی دهقان آمد



(چند رباعی - ۱۳۵۰ ، غور)





صبح کاتب

باد بهار بود که بر من وزید و رفت
آن کس که دل به عشق رخش پرورید و رفت
بود او ستاره ای که به من نور می فشاند
دردا! از آسمان دلم پر کشید و رفت
فجر امید بود که بر شام من رسید
آن صبح کاذبی که به شام دمید و رفت
بر گو خنای را که چدید از من و دلم
کاین گونه مهر یار خرد از دل برید و رفت
این دل خوش است با همه جور و چغای او
زیرا که در دلم برتری آفرید و رفت



عزیزان! بیاید همه با هم برای
آبادی خود و عزیزان بگوشیم
به فر دانه های روشن بینیشیم.

فرزانه احمدی
(شاعر - ۱۳۵۲، هرات)



فرزانه احمدی
شاعر - ۱۳۵۲ هجری قمری
فرزانه احمدی
شاعر - ۱۳۵۲ هجری قمری
فرزانه احمدی
شاعر - ۱۳۵۲ هجری قمری

سنگواره
تو گوئی سنگواره ام
که تمام وزشهای جهان عاجزند
از شکست من
لبسته از فرود آمدن این دستهای مرمتش
بر نظام دیده ها
تو گوئی سنگواره ام
که تمام موجهای زمین عاجزند از فوریت من
لبسته از تهاجم ظلمات
تو گوئی سنگواره ام
سنگواره ام تو گوئی.

روزگار و زندگی (شاعر - ۱۳۵۲ هجری قمری)



زندگی رودی روان در هجوم باد است.
برای رسیدن به سر منزل مقصود، باید خود را
در آن رها کرد و هم رنگ آب شد.



بی بی ذاکره حسینی
(شاعر - ۱۳۶۱، کابل)



انعکاس رنگ
چشمه اتان خیره شد از انعکاس رنگها
محو گردیده است خط روشن فرهنگها
از شما احساس انسان بودن و آدم شدن
دور گردیده هزاران مایه ها، فرسنگها
بدر تحریف عقاید زود رسوایی گرفت
از شما لیکن زمان شد خرمی از تنگها
آه دیگر خسته ام از بودن بیهوده ای
آه چتری کو مرا با بارش این سنگها؟
کاش باران می گرفت و پلک بمدی یک نفس
دشت روشن بود و چشم خیره از تیرنگها
۸۱/۶/۲۱

روزگار و زندگی (شاعر - ۱۳۶۱ هجری قمری)



بنیاد آندیشه
نویسنده



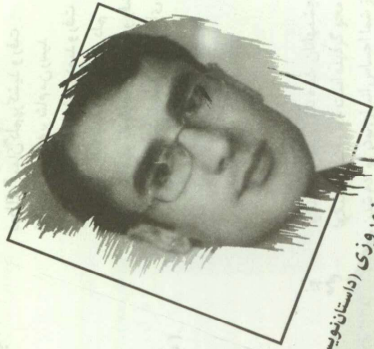
حاجه علیزاده
(شاعر - ۱۳۵۱ هجری قمری)

بنیاد آندیشه
نویسنده
بنیاد آندیشه
نویسنده

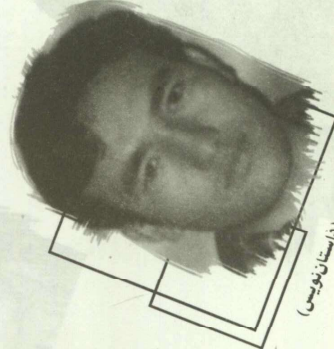
چندر چادو
چندر نظافت
ایمان
بگذار عتکوت
فلسفه زیستن را
کامل رخ بزند
تا دیوار بلا تکلیف نباشد



چندر چادو
چندر نظافت
ایمان
بگذار عتکوت
فلسفه زیستن را
کامل رخ بزند
تا دیوار بلا تکلیف نباشد



یحیی نوروزی (داستان‌نویس)



علی عباسی (داستان‌نویس)



سکینه علیزاده (داستان‌نویس)

از این عزیزان توانستم عکس و اثر به دست بیاورم، پس فقط به آوردن نامشان اکتفا کردم.

۱. بتول محمدی (داستان‌نویس)
۲. ناصر فرزاد (داستان‌نویس)
۳. معصومه احمدی (داستان‌نویس)
۴. محمد جابریا (داستان‌نویس)
۵. یحیی نوروزی (داستان‌نویس)
۶. قریب‌الله رضایی (داستان‌نویس)
۷. معصومه سجادی‌ارث (داستان‌نویس)
۸. علی عباسی (داستان‌نویس)
۹. فرروز ترابی (داستان‌نویس)
۱۰. محمد تقی منافی (داستان‌نویس)
۱۱. احمد امید یاسینی (داستان‌نویس)
۱۲. نازنین خاوری (داستان‌نویس)
۱۳. سمیه قادری (داستان‌نویس)
۱۴. رؤیا یحیی (شاعر)
۱۵. مریم ترکمی (شاعر)
۱۶. رؤیا محمدی (شاعر)
۱۷. غلام‌علی جوانی (شاعر)
۱۸. نظیفه صمیمی (شاعر)
۱۹. معصومه صادقی (شاعر)
۲۰. فاطمه جعفری (شاعر)
۲۱. معصومه هزاره (شاعر)
۲۲. وانی یگانه‌لی (شاعر)
۲۳. هاجر خاوری یگانه (شاعر)
۲۴. همایون عباسی (شاعر)



بنیاد آندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

نماینه داستانها و شعرهای نقد شده در دفتر فصلنامه در دری

اشاره:

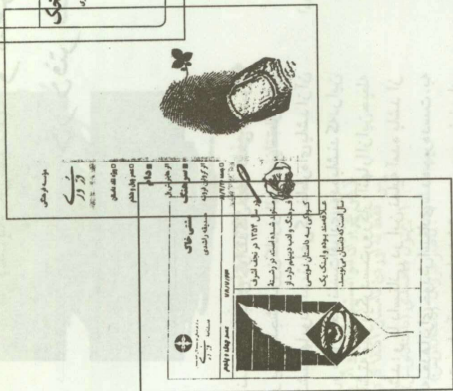
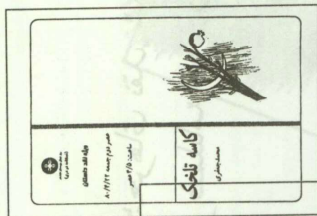
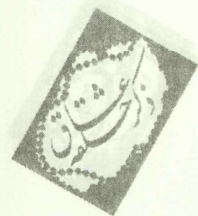
در آوردن این نمایه شاید برای خوانندگان مجله نفعی متصور نباشد. این بیشتر یک سنجش درون‌کادری است و یحتمل برای افرادی که در این نشستها بوده‌اند، تقاضای گر خاطره‌ای باشد از آن روز و ساعت و حال و مقال. بعد نیست افرادی بوده باشند که در این نشستها شرکت داشته‌اند و دیگر دست‌روزرگار، آنها را از این حیطه دور نگاه داشته باشد؛ و یا داستانی در این نمایه آمده باشد از نویسنده‌ جوانی که بعدها برای خودش داستانی شده چهره دست. به هر حال حکمت و عبرتی برای آن‌سی توان تراشید و توجهی نیز برای کارخودمان. البته این نمایه کامل نیست، یعنی از آن فکر نمی‌کردیم روزی این ورق‌ها به کار آید. این بوده که در حفظ حر استخوان قصور شده‌است. حالا که پای این نمایه در میان آمده، می‌بینیم که‌ای دل‌عاشق، همد روز به بار یک روز به کار یعنی همین. در این نمایه البته سهم عمده مال نشستهای قصه است چون نشستهای شعر منگی به نقد شفاهی بوده، مگر این که هر از گاهی کار یکی از شاعران بزرگ گذشته، و یا شاعر جوانی گرد می‌آمده که سیر کلی شده باشد بر کار کارش که آن نیز اندک است.

سخن آخر این که در این نشستها صبحها به شعر اختصاص داشته‌ و عصرها به قصه. حالا چه نسبتی میان صبح و شعر و عصر باقصه‌است، شما بهتر می‌دانید.

داستانها

۱. سری الف / از ۲/۵/۱۳۷۷ تا ۵/۲۱۳/۱۳۷۹
۲. عصر آزل / بوخت من / طالب حسین موحد
۳. عصر دوم / مادر / ناصر فرزاد
۴. عصر سوم / شکار فرشته / سپهری زریاب
۵. عصر چهارم / وقتی بهار بیاید / حسین حیدریگی
۶. عصر پنجم / بختارور / محمد اسحاق قیاض
۷. عصر ششم / روزی چون روزهای دیگر / گابریل گارسیا مارکز
۸. عصر هفتم / همراه / صادق چوبک

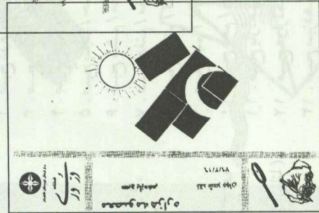




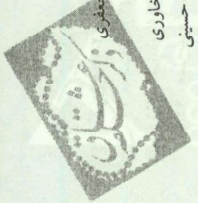
- ۵۱. عصر پنجاه و یکم / چادر سفید / مجریه رضایی
- ۵۲. عصر پنجاه و دوم / مادر مردم / سلمان حسینی
- ۵۳. عصر پنجاه و سوم / یک مشتری خوب / محمد شریفی
- ۵۴. عصر پنجاه و چهارم / آدم های گلی / سکیه علیزاده مونس
- ۵۵. عصر پنجاه و پنجم / چشمان خواب آلود / آینه محمدی
- ۵۶. عصر پنجاه و ششم / مثل موقعی که آب نداشت / شکرپره رضابخش
- ۵۷. عصر پنجاه و هفتم (۹)
- ۵۸. عصر پنجاه و هشتم / دال / علی پیام
- ۵۹. عصر پنجاه و نهم (۹)
- ۶۰. عصر ششم (۹)
- ۶۱. عصر ششم و یکم / مرغ هوا / مجریه رضایی
- ۶۲. عصر ششم و دوم / خرس / حسین جباریگی
- ۶۳. عصر ششم و سوم (۹)
- ۶۴. عصر ششم و چهارم (۹)
- ۶۵. عصر ششم و پنجم / عکسوها / بتول محمدی
- ۶۶. عصر ششم و ششم / آواره ها / علی رسولی
- ۶۷. عصر ششم و هفتم / مثل همه شبیه هیچ کس / شکرپره رضابخش
- ۶۸. عصر ششم و هشتم (۹)
- ۶۹. عصر ششم و نهم (۹)
- ۷۰. عصر هفتم / خاکستر / معصومه احمدی



بنیاد آندیشه
تاسیس ۱۳۹۲



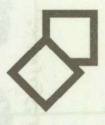
- ۷۱. عصر هفتاد و یکم (۹)
- ۷۲. عصر هفتاد و دوم / نازک رسته دل / محمد جعفری
- ۷۳. عصر هفتاد و سوم (۹)
- ۷۴. عصر هفتاد و چهارم / عاشق / محمد جواد خاوری
- ۷۵. عصر هفتاد و پنجم / بیچاره های من / سلمان حسینی
- ۷۶. عصر هفتاد و ششم / گل / چمن جویس
- ۷۷. عصر هفتاد و هفتم / بوی جنون / حامده خاوری
- ۷۸. عصر هفتاد و هشتم (۹)
- ۷۹. عصر هفتاد و نهم (۹)
- ۸۰. عصر هشتادم / چشمهایم را سوزم / علی رسولی
- ۸۱. عصر هشتاد و یکم / از یک سوز ، دفتر مجموعه داستان / عبدالواحد رفیعی
- ۸۲. عصر هشتاد و دوم / ایستگاه / خدیفه سلطانی
- ۸۳. سوری پ. از ۱۳۷۹/۸/۴ تا ۱۳۷۹/۱۲/۱۹ (۹)
- ۸۴. عصر دوم / مثل ، مثل صدای مه / آینه محمدی
- ۸۵. عصر سوم / حسرت / فرزان ترابی
- ۸۶. عصر چهارم (۹)
- ۸۷. عصر پنجم / جمعه چرسی / علی رسولی
- ۸۸. عصر ششم (۹)
- ۸۹. عصر هفتم (۹)
- ۹۰. عصر هشتم / بخشی از رمان ویاک کرها / آکن رب گریه
- ۹۱. عصر نهم / مهتاب / مویسان
- ۹۲. عصر دهم / آدمی که از گلگیریها بدش می آید / علی رسولی
- ۹۳. عصر یازدهم / تکیه گاه / محمد شریفی



- ۸. عصر هشتم / کابروش / راهبیه مظفری
- ۹. عصر نهم / یک مست / محمد حسین محمدی
- ۱۰. عصر دهم / تصویر لرزان / محمد جعفری
- ۱۱. عصر یازدهم (۹)
- ۱۲. عصر نوزدهم / گل سرخ رنگ پریده / قریاتعلی رضایی و وارث
- ۱۳. عصر بیست و یکم / تیر غیبی / ناصر فرزان
- ۱۴. عصر چهاردهم / تهدید / دانات بارترلی
- ۱۵. عصر پانزدهم / آل / بهمن بیگی
- ۱۶. عصر شانزدهم / آدم برقی / محمد جواد خاوری
- ۱۷. عصر هجدهم / لیخند گم شده / طالب حسین موحد
- ۱۸. عصر هیجدهم / گل های صخره / حسین جباریگی
- ۱۹. عصر نوزدهم / شی از شیها / محمد کشاورز
- ۲۰. عصر بیست و یکم / روح / محمد فیع جنید
- ۲۱. عصر بیست و یکم / اشک باران / شکرپره رضابخش
- ۲۲. عصر بیست و دوم / عندها شادو می شوند / علی پیام
- ۲۳. عصر بیست و سوم / آرزوهایم / هزرت مالوش
- ۲۴. عصر بیست و چهارم / خواب شیرین / احمد ابید بامیانی
- ۲۵. عصر بیست و پنجم / تمثیل بیابانه / خوان خوشه
- ۲۶. عصر بیست و ششم / سیاس مهر / هاجر خاوری
- ۲۷. عصر بیست و هفتم / ستاره های آسمان پشت پنجره / عباس جعفری
- ۲۸. عصر بیست و هشتم / انجیرهای سرخ مزار / محمد حسین محمدی
- ۲۹. عصر سی و نهم / کاک / محمود طیار
- ۳۰. عصر سی و ام / آیه سرخکان / حسین جباریگی
- ۳۱. عصر سی و یکم / اوهام / بتول محمدی
- ۳۲. عصر سی و دوم (۹)
- ۳۳. عصر سی و سوم / بیخ در بیخ / معصومه حسینی
- ۳۴. عصر سی و چهارم / جلیتا / ناصر فرزان
- ۳۵. عصر سی و پنجم / سایه ها / نگاهیا / صدیقه کاظمی
- ۳۶. عصر سی و ششم / آدم مطیع / کارپزله ومان
- ۳۷. عصر سی و هفتم / عکس روی دیوار / سکیه محمدی
- ۳۸. عصر سی و هشتم (۹)
- ۳۹. عصر سی و نهم / بخند ولی قهقهه زن / صدیقه کاظمی
- ۴۰. عصر چهارم / برفها می آیند / شکرپره رضابخش
- ۴۱. عصر چهارم و یکم / بی آبیانه / معصومه احمدی
- ۴۲. عصر چهارم و دوم / خوش باور / غلام سخی محمدی
- ۴۳. عصر چهارم و سوم / گریه در باران / ارنست هینگوی
- ۴۴. عصر چهارم و چهارم / مشت خاک / صدیقه راشدی
- ۴۵. عصر چهارم و پنجم / وسوسه / جواد عالی
- ۴۶. عصر چهارم و ششم / دیوار / بتول محمدی
- ۴۷. عصر چهارم و هفتم / سیم آخر / حسین جباریگی
- ۴۸. عصر چهارم و هشتم / دیگر ستاره نماند / شکرپره رضابخش
- ۴۹. عصر چهارم و نهم / انتظار / صدیقه راشدی
- ۵۰. عصر پنجاهم / مصلصال / محمد جواد خاوری



- ۱۳۵. عصر چهل و دوم / دیوزن / علی پیام
- ۱۳۶. عصر چهل و سوم / مگسها / بول مرادی
- ۱۳۷. عصر چهل و چهارم / سومین کرانه رود / خوار گوی ماراس روسا
- ۱۳۸. عصر چهل و پنجم / زن خوشبخت / سکنیه محمدی
- ۱۳۹. عصر چهل و ششم / دام / هاینریش بل
- ۱۴۰. عصر چهل و هفتم / داستان خوانی
- ۱۴۱. عصر چهل و هشتم / پشناره خربین / محمد علی شیخ
- ۱۴۲. عصر چهل و نهم / تولد محمدی / عبدالقادر مازنی
- ۱۴۳. عصر پنجاهم / یوسف / تول محمدی
- ۱۴۴. عصر پنجاه و یکم / مانتر و انگورهای ... / علی رسولی
- ۱۴۵. عصر پنجاه و دوم / دریا ... / محمد آصف سلطان زاده
- ۱۴۶. عصر پنجاه و سوم / من مرده ام / حسین خیار بیگی
- ۱۴۷. عصر پنجاه و چهارم / داستان خوانی
- ۱۴۸. عصر پنجاه و پنجم / نقد مجموعه داستان محمد جواد خاوری



شعرها

- ۱. آشنایی با لیزگان شعر فارسی
- ۲. نوبت اول / رودکی
- ۳. نوبت دوم / نیما یوشیج
- ۴. نوبت سوم / احمد شاملو
- ۵. نوبت چهارم / فروغ فرخ زاد
- ۶. نوبت پنجم / اخوان ثالث

نقد شاعران جوان

- ۱. صبح اول / سید عاصف حسینی
- ۲. صبح دوم / زهرا حسین زاده
- ۳. صبح سوم / حسین حیدر یگی
- ۴. صبح چهارم / تقی الله باذغیسی
- ۵. صبح پنجم / حسین حسین زاده
- ۶. صبح ششم / معصومه احمدی
- ۷. صبح هفتم / معصومه هزاره
- ۸. صبح هشتم / فاطمه سجادی
- ۹. صبح نهم / غلام رضا ابرهیمی
- ۱۰. صبح دهم / اریحانه یوسف
- ۱۱. صبح یازدهم / رحیمه میرزایی
- ۱۲. صبح دوازدهم / فاطمه سجادی
- ۱۳. صبح سیزدهم / اسدالله سجادی



بنیاد آندیشه
تابستان ۱۳۹۲

